

اسم‌اش چنگیز بود. اما عمو به او می‌گفت «چوتی» توی خانه و بیرون از خانه هم عموماً به همین نام صدايش می‌زدند. بدش نمی‌آمد، آن را به عنوان اسم دوم خود پذیرفته بود.

عمو پدرش بود و «چوتی» او را بابا صدا می‌زد. اما برادر و خواهرهایش که نیم جین می‌شدند اسم‌های دیگری هم برایش داشتند؛ که او از آن‌ها خوش‌اش نمی‌آمد. عمو هم خوش‌اش نمی‌آمد. آن‌ها هم جلوی عمو سعی می‌کردند به آن اسامی صدايش نزنند.

چنگیز پسر بچه‌ای آرام و ساکت، با قدی نسبت به سن‌اش بلند و باریک، رنگ‌اش زرد و شکم‌اش برآمده بود. کلاً مریض احوال بود.

برادر و خواهرهایش هر وقت قصد سر به سر گذاشتن او را داشتند؛ او را قبل از هراسم و لقب دیگری ناک دوو*، آب‌زیرکاه و مار زرد می‌نامیدند. زیرا معتقد بودند «چوتی» با آن ظاهر ساکت و آرام و قیافه‌ی بیمار و ترحم‌انگیزش؛ بچه‌ایست بسیار مودبی، ناغلا و آب‌زیرکاه. از طرفی دیگر هم «چوتی» از آن‌جا که بسیار بذله‌گو، حاضر جواب و نقش بود؛ سر به سر گذاشتن با او بیشتر مایه‌ی شادی، تفریح و خنده‌ی آنان می‌شد.

«چوتی» اما با عمو رابطه‌اش بسیار خوب بود و خیلی هم دیگر را دوست داشتند. از این رو تحت حمایت عمو در مقابل حرف‌ها و شوخی‌های برادر و خواهرهایش کم نمی‌آورد و کوتاه نمی‌آمد.

هرگز کسی نتوانست دقیقاً بفهمد چرا باباش با همه‌ی علاقه‌ای که نسبت به او داشت این نام (لقب) را برای او انتخاب کرده بود. پس هرکس حدسی می‌زد.

بابا کار و شغل معلوم و مسلمی نداشت و بیشتر بی‌کار بود. قدیما در آسیاب آبی کار می‌کرده بود؛ و دوست داشت اوسای آسیاب بدانندش از این رو عده‌ای او را عمو و عده‌ای دیگر اوسا صدايش می‌زدند.

عمو شوخ طبع و مردم‌دار بود و محبوب همه‌ی مردم. که با ورود آسیاب‌های آرد برقی و موتور دیزلی که راندمان کار آن‌ها با آسیاب‌های آبی برای آرد کردن گندم اساساً قابل مقایسه نبود به فاصله‌ی کوتاهی آسیابان‌ها کارشان را از دست دادند؛ عمو هم بی‌کار شد؛ طولی هم نکشید که آسیاب‌های قدیمی هم تبدیل به ویرانه شدند.

عمو از آن‌جا که در دوران آسیابانی و ضرورت آن دستی هم به تیشه داشت؛ با تهیه دیدن: اره و گاز و اسکنه و تیشه و... مدتی را به نجاری مشغول بود و هر از گاهی به خانه‌های مردم می‌رفت و خُرده کاری‌های نجاری آنان را انجام می‌داد.

«چوتی» بیشتر از هر کدام از بچه‌ها همراه عمو سرکار می‌رفت. ور دست او بود. یکی به دلیل مدرسه نرفتن و دیگر آن‌که علاوه بر مورد توجه ویژه‌ی عمو بودن - بواسطه‌ی همان ناخوش بودن‌اش - بچه‌ای حرف گوش کن و بی‌آزار هم بود.

روزهایی که عمو و «چوتی» سرکار می‌رفتند غروب که برمی‌گشتند بچه‌ها «چوتی» را دوره می‌کردند؛ تا از نهار لذیذی که در خانه‌ی صاحب کار خورده و چیزهای جالبی که دیده است برای آن‌ها تعریف کند. اتفاق می‌افتاد که عمو هم در تعریف از اتفاق‌های جالب، یا عجیب و خنده‌دار شرکت کند اما قالباً امور بین بچه‌ها محفلی می‌گذشت.

«چوتی» برای تعریف ابتدا سر باز می‌زد و ناز می‌کرد علی‌رغم این که خودش هم از این بزم لذتی پنهانی و درونی می‌برد؛ بچه‌ها هم همه می‌دانستند که او به زبان خواهد آمد، فقط می‌خواهد شیرین‌اش کند.

«چوتی» از غذاها شروع می‌کرد و طوری با آب و تاب حرف می‌زد که دهان همه را آب می‌انداخت و به حسرت‌شان می‌نشانید؛ خواهر کوچیکه که از همه شلوغ‌تر بود و شیطان، وقتی حوصله‌اش سر می‌رفت و می‌خواست بزم را به هم بزند کافی بود نابهنگام از «چوتی» بپرسد:

سرسفره دوغ هم بود!! که صدای قهقهه‌ی همه بلند می‌شد و «چوتی» هم قهر می‌کرد. اما پسر بزرگه با دخالت خود، سعی می‌نمود دل او را به دست بیاورد و به ادامه‌ی تعریف در مایه‌ای دیگر وادارش نماید. مایه‌ای که دختران را خوش نمی‌آمد - یا

چنین وانمود می کردند. و «چوتی» با لبخندی شیطننت آمیز برمی گشت و تا آنجا که بتواند از دست و زبان دختران در امان باشد، در آن موارد سخن می راند و مزه می ریخت.

آن روز هم عمو و «چوتی» برای کار به منزل یکی از آشنایان متمول خود رفته بودند.

عمو مشغول بود و با «چوتی» کار زیادی نداشت. «چوتی» هم توی حیات پرسه می زد، تا کاری برای سرگرمی یا موضوعی برای شب پیدا کند.

کمتر کسی می توانست حدس بزند که پشت قیافه‌ی آرام و ساکت «چوتی» چه حد کنجکاوی و شیطننت پنهانی وجود دارد، از این رو دیگران حضورش را در کنار خود و جمع جدی نمی گرفتند.

بوی پخت و پز غذاهای مطبوع آشپزخانه که یک درش به حیاط باز می شد «چوتی» را به طرف خود کشانید.

نزدیک به آشپزخانه باغچه بود. درخت توت در ته حیاط و حوض رو به روی آشپزخانه قرار داشت؛ و پنجره‌ی اطاق خواب مشرب بر باغچه بود.

«چوتی» خود را به کنار باغچه کشانید به هوای تماشای آن؛ اما تمام جان مشام شده بود و متوجه آشپزخانه. دیوار باریک بین آشپزخانه و اطاق خواب از کاه گل پوشیده شده بود. و از آب پاشی دمی قبل باغچه بوی عطر کاه گل بلند بود.

«چوتی» کنار دیوار ایستاده بود، که متوجه صدای گفتگویی در آشپزخانه شد؛ خود را به آن جا نزدیک تر کرد و با چند چوبی که باباش برایش به هم چسبانیده بود و مثلاً ماشینی درست کرده بود؛ به ظاهر مشغول بازی بود. بوی سرخ کردنی در آشپزخانه و بوی عطر گل اما بد جوری معده اش را تحریک می کرد؛ پس با نگاهی به اطراف و ندیدن شاهده‌ی آهسته آهسته از کاه گل دیوار می کند و در دهان می گذاشت و در عین حال گوش به صحبت های درون آشپزخانه گوش می داد.

.. مامان من هم می خواهم کمک ات کنم.

. نه دخترم کاری ندارم تو برایم بکنی.

. راستی مامان چرا عمو به پسرش میگه «چوتی»؟

«چوتی» حساس می شود آنی از خوردن باز می ماند تا جواب مادر را خوب بشنود.

. چه می دانم دخترم حتماً خیلی دوست اش داره!

. نه! مگه اون دوتا پسر دیگه ش هم دوست نداره چرا به اون نمی گه «چوتی»؟

«چوتی» در دل اش جواب دختر را می دهد:

چون که من را بیشتر دوست داره!

. آره دخترم تو راست میگی هر پدر و مادری بچه هایشان را به یک اندازه دوست دارند. راست اش نه این که این پسر به کم مر... به کم ساکنه و مثل یک صندلی ساعت ها میشینه یک جا شاید به این خاطر به او میگه «چوتی».

«چوتی» با خودش ولی مطمئن گفت:

اول چیز دیگری می خواست بگه ها! حرفش را عوض کرد. بهتر!

. مامان چرا «چوتی» این قدر رنگ اش زرد و است انگار همیشه مریضه؟

.. والله بعضی ها میکن کرم داره. یعنی جانور داره می فهمی دخترم، اما مادرش میگه دور از چشم ما خاک می خوره.

. خاک؟؟؟ مگه خاک ام خوردنیه؟

. نه عزیز دلم خاک خوردنی نیست برای همینه که مریض شده دیگه.

بعدش بزار من آشپزی مو بکنم امروز می خوام یک غذای درست و حسابی برای اون درست کنم. میدانی عمو فامیل ماست و آدم خیلی خوب و شوخیه؟!

دختر در حالی که داشت آشپزخانه را ترک می کرد به جای جواب به سؤال آخر مادرش گفت:

.. خُب خاک نخوره تا مریض نشه مگه مجبوره؟!

. آره اگر هر روز مثل تو از این غذاهای خوش مزه و عالی می خوردم کرم داشتم خاک بخورم.

«چوتی» این را با خودش گفت: می‌خواست چهارتا درشت هم بار دختر کند که یادش آمد مادرش گفته بود: «عمو فامیل ماست» که بودند. ولی به هر حال چیزهایی زیر لب زمزمه کرد.

ناگهان صدای دری را پشت سرش شنید و دلش ریخت فکر کرد دختره حالا از توی پنجره اطاق ایستاده بالای سرش و حتماً هم متوجه شده او همه‌ی حرف‌هایشان را شنیده است.

کمی صبر کرد بعد آرام برگشت دید نه خبری نیست: سر کشید توی اطاق خواب دختره را پشت به خودش دید که دارد لباس عوض می‌کند. ایستاد تا آخر کارهای او را نگاه کرد و بعد راه افتاد به طرف حوض و درخت توت تنومند داخل حیاط.

لحظه‌ای بعد هم دختره آمد بیرون رفت کنار حوض نشست و شروع به آب بازی کرد.

«چوتی» در حالی که به حرکات او دقیق شده بود، از صدای ناگهانی «الله و اکبر» که تمام حیاط را پُر کرد جا خورد و به خودش آمد و در دل گفت:

«ای گله زه‌له‌ام را برد با این اذان گفتن‌اش» دختر هم پا شد توی حیاط گشتی زد و به طرف ساختمان برگشت.

عمو هم «چوتی» را صدا زد تا چند تکه چوب را از آن طرف حیاط بیاورد جلوی دست‌اش.

دختر وقتی در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر شد، مادرش خطاب به او گفت:

«برو به عمو و پسرش بگو یواش دست از کار بکشند، می‌خواهیم نهار بخوریم. بابات هم الان پیدایش می‌شود.»

«چوتی» علی‌رغم این که از گفتگوی مادر و دختر در رابطه با خودش راضی نبود ولی در مجموع امروز را - البته بعد از صرف نهار - یک روز خوب و موفق از هم اکنون برای خود ارزیابی می‌کرد.

عصر قبل از این که عمو و «چوتی» از سر کار برگردند: بچه‌ها چون می‌دانستند آن‌ها به منزل چه کسی رفته‌اند و حتماً هم مورد پذیرایی خوبی قرار گرفته‌اند؛ با خودشان قرار گذاشتند که کسی سر به سر چنگیز نگذارد تا کل ماجرا را برایشان تعریف کند. مخصوصاً که امروز هم آنان باز نان ماست خورده بودند آن هم نه سیر و پُر بلکه نصف بیشتر شکم‌شان خالی بود و می‌دانستند شب ادامه‌ی برنامه‌ی ظهر است به قول دختر کوچیکه: نان فتیر و ماست ترشیده.

«چوتی» طبق معمول ابتدا قمیض آمد و بهانه کرد که خسته است.

اما به هر حال در حلقه‌ی جمع قرار گرفت و با آب و تاب تمام شروع به تعریف کرد: از بادمجان‌های شیرین و سرخ شده تا گوجه فرنگی‌های قرمز و وانرفته، از برنج سفید با روغن زرد و خالص حیوانی، تا گوشت لُحْم گوسفند، از سالاد و سبزی و چند نوع خورشت جور واجور دیگر تا چیزهایی که حتی اسم آن‌ها را هم نمی‌دانست.

وقتی پسر کوچیکه اسم چند غذایی را که شنیده اما نخورده بود بر زبان آورد، «چوتی» با تغییر به او نگاه کرد و گفت:

«بین این جوجه خروس!!! وقتی من که خوردم‌اش اسم‌اش را نمی‌دانم تو چه می‌گویی؟! و ادامه داد:

اما حیاط، چه حیاتی دارند به قول بابا: اگه مال ما بود سی چهل تایی مرغ و خروس می‌ریختیم توش. حداقل بخشی کمک قوت و غذایمان بود و تعدادی از جوجه‌ها را برای کمک خرج می‌فروختیم.

دختر شیطان‌ه که باز حوصله‌اش سر رفته بود: ولی نمی‌خواست تعهد با جمع را هم بشکند ناگهان از «چوتی» پرسید:

«شربت هم سر سفره بود؟» همه متوجه شیطننت پنهان در این سؤال شدند ولی سعی کردند نخندند. برعکس همیشه «چوتی» هم خیلی خون سرد جواب داد:

«بله سر سفره هم شربت بود هم دوغ بود.» همه بیشتر تعجب کردند. «چوتی» بعد با خنده‌ی محیلی که روی لبان‌اش بود بیشتر خطاب به برادر بزرگه و برای تلافی‌ی سوال دختر کوچیکه گفت:

اما بپرسید چه دیدی؟ این بار هم همه به منظور او پی بردند.

«حرف مفت و نا مربوط بزنی چشمات را در میارم ها!»

«چوتی»: اصلاً نمی‌گم!

برادر بزرگه: بابا بگذارید حرفش را بزنند این بی‌چاره را بگو یک ساعته نشسته داره برای ما مفت و مجانی تعریف‌های به این خوبی می‌کند. و با چشمکی به «چوتی» فهماند یعنی شروع کن.

- من رفته بودم کنار باغچه دیدم خاله شوکت با مریم دارند توی آشپزخانه باهم حرف می‌زنند،

دختر شیطانہ باز حرف‌اش را قطع کرد و گفت:

کنار باغچه یا آشپزخانه شکموی پُر خور؟! "

«چوتی»: فرق نمی‌کنه! مریم از مادرش پرسید:

مامان می‌خواهی من هم کمک‌ات کنم؟

مادرش گفت:

نه دخترم تو این قدر نیچ دست و پای من برو برای خودت بازی کن بگذار من کارم را بکنم.

«چوتی» احتیاجی نمی‌دید آنچه را عیناً در بین آنان رد و بدل شده بود بیان کند؛ مخصوصاً بخش مربوط به خودش را حتی اگر

کسی دیگر هم مطرح می‌کرد ای بسا حاشا می‌نمود. پس خنده‌ای کرد و ادامه داد: کُوره اینا باور کنید بعضی وقت‌ها بوی

غذاهاشان از خوردن‌اش بیشتر لذت دارد. لامسبیا نمی‌دانم چکار می‌کنند.

پسر کوچیکه: توکه باز رفتی روی غذا؟

«چوتی»: نه صبر کن، می‌خوام بگم برخلاف این که دلم نمی‌آمد از کنار آشپزخانه و آن بوهای بی‌مسب دل بکنم، اما یک دفعه

صدای یک دری پشت سرم آمد. اول ترسیدم. بعد یواشکی نگاه کردم دیدم مریم رفته توی اطاق خواب مادرش: کُوره اینا یک

کارهایی می‌کنند آدم شاخ در میاره. دیدم داره شلوارش را در می‌آورد؛ پشتش به من بود.

خواهر بزرگه بهش چشم غره رفت.

خواهر وسطی گفت:

ای روباه مکار، ذلیل بمیری اگه دروغ بگی!

«چوتی»: دروغ‌ام چیه؟ بعد از این که شلوارش را در آورد دامن پوشید؛ بعد یواشی دست کرد زیر دامن‌اش شورت‌اش را

در آورد.

خواهر وسطی می‌خواست به او حمله کند که برادر بزرگه نگذاشت و گفت:

آرام بگیرید ممکنه بابا بشنود.

«چوتی» که انگار تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده قضیه را تا پایان تعریف کند. ادامه داد:

- قبل از این که او بیاید بیرون من راه افتادم بطرف حوض و رفتم زیر درخت توت، مریم هم آمد توی حیاط، خودم را کشیدم

پشت درخت، او نگاهی به دور و اطراف انداخت وقتی دید بابام مشغول کاره و مامان‌اش هم توی آشپزخانه سرگرمه پخت و

پز، و من هم که دیده نمی‌شدم چُونُولی نشست کنار حوض به هوایی که دارد دستش را می‌شورد و آب بازی می‌کند شاشید

پاشوره هاهاها... یک شُرِه‌ای می‌کرد!!!

خواهر کوچیکه گفت:

ای درد بی‌حیا، پُر روی ناک دوو، آب زیرکاه

برادر بزرگه از خنده ریسه می‌رفت خواهر وسطی ویشگونش گرفت. برادر کوچیکه گفت:

چه چشمای تیزی هم داره؟! من رفتم توی حیاط اونا حوض کجا و درخت توت کجا!!

«چوتی» که انگار ماموریت خود را تمام شده تلقی می‌کرد، پا شده بود که برود طرف بابا که دختر شیطانہ گفت:

مار زرد معلوم نیست میره کمک بابا یا کشیک دخترای مردم را می‌کشه؟!

«چوتی» در حال رفتن به خاطری که آخرین ضربه را هم به او بزند رو به پسر کوچیکه گفت:

تازه صدایش هم شنیدم. هاهاها...

برادر بزرگه که دیگه داشت غش و ضعف می‌رفت:

بلند پرسید صدانش چه جوری بود؟

دیگر همه شنیدند.

«چوتی» لب‌هایش را جمع کرد و کمی جلو داد و گفت:

شُر شُر می‌کرد.

همه دیگر تقریباً آشکار و پنهان داشتند می‌خندیدن. عمو که فقط آخرین جمله را شنیده بود پرسید:

صدای چی چوتی شُرهِی چی؟

«چوتی»: هیچی صدای اذان من چراغ‌علی را می‌گم مگه ندیدی امروز از بلندگوی مسجد چه جوری اذان می‌گفت. انگار خروسک

گرفته بود پدر بیامرز!!!

خواهر کوچیکه در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را از «چوتی» پنهان نگه دارد گفت:

چه سر و زبانی هم داره و حاضر جوابه ناک دوو

مادرشان که عموماً کمتر توجهی به شوخی و دعوای بچه‌ها داشت و شرس گرم به کلاش بافتن خودش بود: بدون این که سر

از کارش بر دارد پرسید:

چی شده امروز رفتید توی کولکو نخ من چراغ‌علی بیچاره؟

صدای خنده‌ی دو برادر و تکرار شُر شُر آنان خانه را پُر کرده بود.

خواهر وسطی در حالی که سعی می‌کرد لحنی جدی به صدایش بدهد خطاب به برادرها گفت:

بسه دیگر شماها این قدر رو دارش کردید.

عمو هم در حالی که از خنده‌ی شاد بچه‌ها خنده‌اش گرفته بود در جواب به خواهر وسطی گفت:

حرف بدی نزده چوتی! اما آدمی که خروسک گرفته باشد صدایش ضیقه می‌کند نه شُرهِ

صدای خنده اوج بیشتری گرفت و عمو هم چند بار شُرهِ را با بچه‌ها تکرار کرد و حظ کرد و خندید.

«چوتی» در حالی که هنگام راه رفتن حرکاتی مسخره از خود در می‌آورد: باسن‌اش را عقب داد و با مشت کوبید روی آن بعد

دست‌اش را باز کرد چهار انگشت‌اش را به دختر شیطان نشان داد و گفت:

چهار لیوان هم دوغ زدم بالا

بعد دو انگشت‌اش را خوبانید دو انگشت نشانه و سبابه را در حالی که از هم کمی باز گذاشته بود نشان داد و با تاکید گفت:

دو لیوان هم شربت نوش جان کردم!

* چوتی = چهار پایه (صندلی)

* ناک دوو = کسی که به دوغ علاقه‌ی زیادی دارد

جعفر امیری ۱۳۹۸ / ۶ / ۱۵